

چرا طبقه‌ی کارگر اهمیت دارد؟

یانیس واروفاکیس



ترجمه‌ی علی ارومیه‌ای



José Clemente Orozco 1926

برای چپ غربی، درس دهه‌ی گذشته به شکلی دردناک روشن شده است: تمرکز انحصاری بر «هویت» (بر نژاد و جنسیت) در حالی که واقعیت مادی طبقه را نادیده می‌گیرد و خود طبقه‌ی کارگر طرد می‌شود، اشتباهی استراتژیک و فاجعه‌بار است.

شبحی برفراز غرب در گشت‌وگذار است. شیخ طبقه‌ی کارگری که خانه‌ی سیاسی‌اش مصادره شده است. دهه‌هاست که نیروهای چپ میانه با وسوسه‌ی نغمه‌های اغواگر «راه سوم» به رهبری بیل کلینتون، تونی بلر و گرهارد شرودر، زبان مبارزه‌ی طبقاتی را کنار گذاشتند.

آنان شتاب‌زده برای کسب احترام و این که مدیرانی کارآمدتر و لایق‌تر برای سرمایه‌داری باشند؛ از سخن گفتن درباره‌ی استثمار دست کشیدند و ترجیح دادند ستیز ذاتی و حتی خشونت میان سرمایه و کار را نادیده بگیرند. آنان واژگان، رفتار، شیوه‌ی زیست و آرزوهای کارگران را یکسره از گفتار سیاسی تبعید کردند. و سپس همان مردمانی را که زمانی پایگاه رأی‌شان بودند، به تحقیر «مردمانی رقت‌بار»^۱ نامیدند. آن‌گاه که تحرک طبقاتی نزولی و بی‌پناهی مناطق وسیعی را در بر می‌گیرد که زمانی طبقه‌ی کارگر سرفراز در آن‌ها می‌زیست و امروز احساس می‌کند به‌حال خود رها شده است و احزاب حاکم آن را نادیده می‌گیرند، اشتیاقی شکل می‌گیرد برای بازگرداندن کرامت، اشتیاق به روایتی که یک «ما»ی جمعی را در برابر «آنان»ی نیرومند قرار دهد. یک دهه پیش، روایت‌گری کینه‌توز، با تجربه‌ای صدساله در پر کردن چنین خلأهایی، قدم به این میدان تازه نهاد: راست افراطی بیگانه‌هراس.

جنیش‌ها و رهبرانی که میانه‌روها ناشیانه برچسب «پوپولیست» بر آنان زدند، خود خالق این اشتیاق نبودند بلکه صرفاً با بدبینی انحصارگر کارگشته‌ای که بازار بکر تازه‌ای را یافته، از آن به سود خویش بهره‌برداری کردند. از نواحی کارگری پیروثوس جنوبی،^۲ در فاصله‌ای اندک از جایی که این سطور را می‌نویسم، تا حومه‌های پیش‌تر «سرخ» پاریس و مارسی، می‌توان دید که بلوک‌های رأی‌دهندگان از احزاب کمونیست و سوسیال‌دموکرات به سوی احزابی چرخیده‌اند که بنیان‌گذارانشان وارثان سیاسی موسولینی و هیتلرند. این آفتاب‌پرست‌های سیاسی، همانند نیاکان‌شان، خود را

چرا طبقه‌ی کارگر اهمیت دارد؟

پرچمدارانِ طبقه‌ی کارگر محروم جلوه می‌دهند. در همین حال، در ایالات متحده، برتری‌طلبان سفیدپوست، بنیادگرایان مسیحی، اربابان تکنوفئودال و رأی‌دهندگانِ خسته و دل‌زده از حزب دموکرات، در ائتلافی واحد و پرشور گرد هم آمده‌اند. ائتلافی که تاکنون دو بار کاخ سفید را از آن خود کرده است.

مقایسه‌ای که بسیاری میان امروز و دوران میانِ دو جنگ جهانی می‌کنند، می‌تواند ما را همراه کند، اما مقایسه‌ای به‌جاست. اگرچه گرایش چپ به «فاشیست» خواندن هر رقیب محافظه‌کار یا میانه‌رو، توجیه‌ناپذیر است، واقعیت آن است که فاشیسم اکنون در هوا موج می‌زند. چه‌گونه می‌توانست جز این باشد؟ هنگامی که در سراسر غرب، مردمانِ طبقه‌ی کارگر به حال خود رها شدند، امیدشان به‌آسانی با وعده‌ی «تولد ملی»، گفتمانی بنا شده بر شالوده‌ی عصری زرین و خیالی، از نو برافروخته شد.

وقتی طعمه را به چنگ آوردند، گام بعدی آن بود که خشم مردم از نیروهای اقتصادی-اجتماعی‌ای که آنان را به فقر کشانده بودند، به سوی توطئه‌ای مبهم از سوی اجتماعاتی ناشناس منحرف شود. «جهانی‌گرایان»^۳ «دولت پنهان»^۴، یا نقشه‌ای به فرمان جرج سوروس تا آنان را در سرزمین خودشان «جایگزین» کنند. سیاست‌مداران راست افراطی، سوار بر شورِ برخاسته از این توهّمات، به‌تدریج آتش حمله را متوجه نخبگان لیبرال، بانکداران، ثروتمندانِ بیگانه در آن‌سوی مرزها، و «بیگانگانِ فرومایه» در داخل کردند. مردمانی که می‌توان آن‌ها را غاصبانِ عصر زرین و مانعِ تولد دوباره‌ی ملت جلوه داد.

سپس (و تنها پس از آن) نوبت به انکار مبارزه‌ی طبقاتی می‌رسد و نمایندگی سیاسی منافع اقتصادی طبقه‌ی کارگر کاملاً منتفی می‌شود. خشم آن‌ها نسبت به صاحبان آمریکایی که کارخانه‌ی محلی‌شان را می‌بندند و به‌صورت عمده به ویتنام منتقل می‌کنند، به‌سوی کارگران چینی منحرف می‌گردد. خشم از بانکی که خانه‌ی خانوادگی را مصادره کرده است، به نفرت نسبت به وکلای یهودی، پزشکان مسلمان و کارگران روزمزد مکزیکی تبدیل می‌شود. با هرکس که به آنان یادآوری کند سرمایه چگونه با بلعیدن، جابه‌جایی و سرانجام رها کردن نیروی کار کسانی چون خودشان انباشته می‌شود، مانند یک خائن به وطن رفتار می‌گردد.

در دهه‌ی ۲۰۲۰، درست همانند دهه‌ی ۱۹۲۰، راست افراطی بر اساس همین فرایند ظهور کرد. این اتفاق یک‌شبه رخ نداد. فرآیند از دست دادن طبقه‌ی کارگر، که ابتدا به سرخوردگی و نهایتاً به ذهنیت فاشیستی منجر شد، با پایان نظام برتون وودز در ۱۹۷۱ آغاز شد. اما چه چیزی تحول راست افراطی از یک جنبش اعتراضی در درون سیاست‌های محافظه‌کارانه به نیرویی خودآیین که قدرت را به دست می‌گیرد، بدون هیچ شرمی نهادهای لیبرال بورژوازی را ویران می‌کند و به دنبال نابودی «بلاشویسم فرهنگی»^۵ (اصطلاح مورد علاقه‌ی جوزف گوبلز) است، را رقم زد؟

دو تحول برجسته‌اند. نخست، بحران مالی جهانی ۲۰۰۸، که لحظه‌ی ۱۹۲۹ برای نسل ما بود، موجب شد میانه‌روهای حاکم، سیاست‌های ریاضت شدید را بر طبقه‌ی کارگر تحمیل کنند و هم‌زمان به شرکت‌های بزرگ، «همبستگی»ی دولتی سوسیالیستی اعطا نمایند. دوم، همان‌گونه که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ رخ داد، میانه‌روها و محافظه‌کاران غیرفاشیست از چپ دموکرات بیشتر از راست اقتدارگرا می‌ترسیدند و آن را دشمن می‌دانستند.

برای چپ غربی، درس دهه‌ی گذشته به شکلی دردناک روشن شده است: تمرکز انحصاری بر «هویت» (نژاد و جنسیت) در حالی که واقعیت مادی طبقه نادیده گرفته می‌شود و خودِ طبقه‌ی کارگر طرد می‌گردد، اشتباهی استراتژیک و فاجعه‌بار است. این، به معنای خلع سلاح در برابر دشمنی است که همان داستانی را به سلاح بدل کرده که احزاب چپ میانه از آن چشم پوشیده‌اند.

وظیفه داریم که مبارزات حیاتی علیه نژادپرستی و پدرسالاری در چارچوبی نوین و مستحکم از نقد قدرت طبقاتی ادغام کنیم. ما باید واژگان همبستگی و استثمار را بازپس بگیریم و نشان دهیم که دشمن واقعی طبقه‌ی کارگر نه مهاجر، بلکه رانت‌خواران، اربابان تکنوفئودال، کارفرماهای انحصارگر و سرمایه‌داران مالی است که آینده‌ی طبقه‌ی کارگر را به کالایی مالی بدل کرده و با آن سفته‌بازی می‌کند. رهبران جدید، مانند زهران ممدانی، نامزد شهرداری نیویورک، باید به یافتن هم‌نهادی کمک کنند که با تمامیت فرد، سخن بگوید.

پیوند با متن اصلی: [این جا](#)

چرا طبقه‌ی کارگر اهمیت دارد؟

^۱ اشاره به سخنرانی هیلاری کلینتون در کمپین انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۱۶

^۲ بندری در یونان

^۳ globalists

^۴ deep state

^۵ cultural Bolshevism